

## به نام خداوند بخشنده مهربان

### سخنی با همراهان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن  
مصلحی تو ای تو سلطان سَخُنْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این‌که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته‌باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش‌گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیشتر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی درحدّ بضاعت، فعالیتی تحت عنوان خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۸۹۴، گلچ حضور، پرویز شهبازی  
متن ابیات غزل اصلی

تو مُردی و نظرت در جهانِ جانِ نِگَرِیست  
چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

هر آن کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد  
مُدَرِّسِ ملکوت است و بر غیوب حَفی است

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟  
و زان طَرَف به کدامین ره آمدی که خَفی است؟

رهی که جملهٔ جان‌ها به هر شبی بپَرند  
که شهرُ شهرُ قفس‌ها به شب ز مرغ تهی است

چو مرغ پای ببسته است، دور می‌نپَرَد  
به چرخ می‌نرسد وز دَوارُ، او عَجَمی است

علاقه را چو بپَرَد به مرگ و بازپَرَد  
حقیقت و سِرِ هر چیز را ببیند چیست

خموش باش که پُر است عالمِ خَمُشی  
مکوبِ طبلِ مَقالت، که گفتُ طبلِ تهی است

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۳

تو مُردی و نظرت در جهانِ جان نگریست  
چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

[انسان یک من تصویری یا ذهنی دارد که در اثر هم‌هویت شدن با چیزهای آفل این جهانی برای خودش درست کرده و به اشتباه گمان می‌کند که اوست.] هنگامی که تو نسبت به آن من‌ذهنی مردی، با هشیاری نظر، هشیاری خدایی حضور، جهان مرکز عدم، روح و زندگی را دیدی و تجربه کردی، به طوری که تجربه زندگی به صورت فهمیدن با ذهن به تجربه حقیقی عینی تبدیل شد دوباره به زندگی زنده می‌شوی؛ حال خواهی دانست که چگونه زندگی کنی.

هر آن کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد  
مُدّرسِ ملکوت است و بر غیوب حقی است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

ادریس: نام پیغمبری که حیات جاوید دارد.

ملکوت: عالم غیب، فضای یکتایی

حقی: دانا، بسیار عالم

[ادریس نماد انسانی است که نسبت به من‌ذهنی کاملاً مرده و به ابدیت خدا زنده شده است.] هر انسانی که مانند ادریس در این لحظه ابدی مستقر شود و دیگر به زمان مجازی روان‌شناختی نرود، مدرس ملکوت می‌شود؛ یعنی به تمام ذرات این عالم تدریس می‌کند، چراکه بر درس‌های غیبی دانا است. علوم غیبی علمی است که این لحظه خداوند به وسیله انسان زنده شده به حضور به جان‌ها می‌آموزد؛ بنابراین کسی که مانند ادریس به خداوند زنده شده، به صورت هشیاری مدرس انسان‌هاست و هرگز آن‌ها را برحسب دین، باور و امور ظاهری طبقه‌بندی نمی‌کند.

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟  
و زآن طرف به کدامین ره آمدی که حقی است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

ای کسی که مانند ادریس مُردی و زنده شدی، بیا به ما بگو چگونه و به کدام راه به صورت هشیاری از این جهان ذهن بیرون رفتی؟! و چگونه وارد این جهان شدی؟ آیا دوباره من‌ذهنی درست کردی؟ به چه حالتی هستی که از ما پنهان است؟ به ما هم بگو تا ما هم برویم. ما هرجهتی که می‌رویم سو، فکر و اندیشه است و می‌خواهیم با اندیشه از جهان ذهن خارج شویم. [البته ما از مولانا آموخته‌ایم که یک راه وجود دارد و آن فضاگشایی و جذب الهی است که مرکز را عدم می‌کند و به آرامی هشیاری را از ذهن بیرون می‌کشد.]

رہی کہ جملہ ی جان‌ها به هر شبی بپرند  
کہ شہرُ شہرُ قفس‌ها به شب ز مرغ تھیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

از همان راه که ارواح، هر شب از قفس تن بیرون می‌پرند. همان راهی که همه هشیاری‌ها یا جان‌ها، از تن انسان‌ها وقتی که به خواب می‌روند، جدا شده و می‌پرند؛ در شهر به شهر جهان قفس تن انسان‌ها از مرغ هشیاری خالی می‌گردد. گویی هشیاری از همه همانیدگی‌ها دستش کَنده شده و دیگر نمی‌تواند از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر بپرد؛ در نتیجه از جهان ذهن خارج می‌شود. [این را می‌توانیم تمثیل بگیریم و هشیارانہ وقتی بیدار هستیم در روز دستِ هشیاری‌مان را از چیزها بکنیم. به خود یادآوری کنیم من زندگی هستم، ولی چون به چیزهای این جهانی چسبیده‌ام، به مرکز آمده‌اند و من از طریق آن‌ها می‌بینم برای همین نمی‌توانم بپریم؛ پای من به آن‌ها بسته شده است.]

چو مرغ پای بیسته‌ست، دور می‌نپرد  
به چرخ می‌نرسد وز دوار، او عجمی‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

دوار: چرخش، گردیدن، مجازاً پرواز  
عجمی: مجازاً بی‌خبر، نادان

اگر مرغی به یک جایی پایش بسته باشد، دورتر نمی‌تواند بپرد زیرا ریسمانی که به پایش بسته شده، نمی‌گذارد. نمی‌تواند پرواز کند و به آسمان رسد؛ درحالی‌که از وجود آسمان بی‌خبر است.

[ما نیز چون پایمان به وسیله همانیدگی‌ها به ذهنمان بسته شده است، نمی‌توانیم از جهان ذهن دور شده و از امکان پرواز در آسمان فضای یکتایی بی‌خبر و به آن نادان هستیم.]

علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد  
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

انسان به‌عنوان امتداد خدا، هشیاری زندگی، توان بریدن علاقه همانیدگی را دارد. می‌تواند نسبت به آن همانیدگی بمیرد و آن را انکار کند، کافی‌ست آن را در آگاهی و هشیاری خود نگه دارد؛ بنابراین کن‌فکان با صبر و زمان خودش آن همانش را از بین می‌برد. آن هنگام که هشیاری از همانیدگی آزاد شد، می‌فهمد که حقیقت و سرچشمه هرچیزی خداوند است.

خاموش باش که پُرسِت عالمِ خَمَشی  
مکوبِ طَبَلِ مَقَالَت، که گفَتِ طَبَلِ تَهی سَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

ای انسان، به صورت حضور ناظر خاموش باش، مرتب فضاگشایی کن، که عالم خاموشی پُر از زندگی است و پَر پرواز توست که با آن می توانی به آسمان فضای یکتایی بپری، خاموشی به تو یاد می دهد که چگونه باید زندگی کنی. طبل حرف زدن را مکوب، که گفتار، سخن گفتن با ذهن، طبل تو خالی است.

## متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۸۹۴

صبر مرا آینه بیماری سَت  
آینه ی عاشقِ غمخواری سَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

وقتی فضای درونم با فضاگشایی های پی درپی به اندازه بی نهایت باز می شود این صبر و درد هشیارانه است که همچون آینه و به صورت حضور ناظر بیماری همانیدگی مرا به من نشان می دهد؛ چراکه آینه عاشق، غمخواری و کشیدن درد هشیارانه است.

درد نباشد ننماید صبور  
که دل او روشن یا تاری سَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

انسانی که با صبر و کشیدن درد هشیارانه از همانیدگی ها و دردها جدا نشده است نمی تواند مانند انسان صبور، که با صبر و درد هشیارانه فضای درونش را گشوده و از همانیدگی ها و دردها آزاد شده است، دل روشن عدم شده را از مرکز جسمی تاریک و پردرد تشخیص دهد.

آینه جویی سَت نشانِ جمال  
که رُخَم از عیب و کَلَفِ عاری سَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.

کَلَف: لکه، لک و پیس

آینه جویی، یعنی عدم کردن مرکز، به دست آوردن آینه صاف هشیاری و فضای گشوده شده



دروم نشانگر جمال، زیباتر شدن فضای درون و از جنس خدا شدن من است؛ چراکه رخ و صورت هشیاری‌ام با صبر، فضاگشایی و درد هشیارانه از عیب و لکه همانیدگی‌ها و دردها عاری و پاک شده‌است.

### ور کَلْفی باشد، عاریتِ ست قابلِ داروست و تب افشاریِ ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

تب افشاری: آثاری که از رنج و فشار تب در پوست پدید آید، یا امکان ریختن تب یا پایین آوردن آن.

اگر بر چهره هشیاری‌ام لک و پیس هم باشد، یعنی همانیدگی هم در مرکزم داشته باشم و عینک دید هشیاری‌ام شده باشد، این لکه همانیدگی موقتی بوده، از جهان گرفته شده‌است و جنس اصلی من نیست و امکان پایین آمدن تب وجود دارد، یعنی قابل درمان است. این تب، خشم، ترس و هیجانات که با آمدن همانیدگی در مرکزم پدیدار شده و مرا بیمار کرده‌است با فضاگشایی، صبر، شناسایی، کشیدن درد هشیارانه، انداختن همانیدگی‌های عاریتی، حضور ناظر و با کمک قضا و کن‌فکان خداوند قابل شناسایی و درمان بوده، از مرکزم جدا می‌شود و من به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوم.

### آینه‌ی رنج ز فرعون دور کان رخ او زنگی و زنگاریِ ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه رنج یعنی آینه درد هشیارانه قسمت و روزی فرعون، انسان من‌ذهنی نمی‌شود؛ چراکه رُخ و آینه مرکز او در اثر همانیدگی زیاد زنگ زده‌است و او با دردهای ناهشیارانه، ستیزه، مقاومت، قضاوت، مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی می‌خواهد آن آینه زنگ‌زده را نگه دارد و با فضاگشایی و درد هشیارانه هیچ تلاشی برای پاک کردن آن نمی‌کند. [اگر تسلیم شده و فضا را باز کنید، خواهید دید که این همانیدگی‌ها، لکه‌هایی هستند که به راحتی از مرکزتان پاک می‌شوند.]

### چند هزاران سرِ طفلان برید کِم ز قضا درِ سری ساریِ ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

فرعون، انسان من‌ذهنی، صدها هزار طفل تازه به دنیا آمده را کشت و گفت از طرف قضا، فرمان الهی، برای من در دسر و گرفتاری نازل شده‌است. ما نیز در این لحظه نیروی زنده

زندگی را در من ذهنی، همانیدگی‌های آفل و دردها سرمایه‌گذاری کرده و به جای آن که در این لحظه ابدی زندگی را عیناً تجربه کنیم آن را می‌کشیم و سرانجام مانند فرعون گرفتار خواهیم شد.

من در آن خوف ببندم تمام  
چون که مرا حکم و شهی جاریست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

فرعون، من ذهنی گفت من در این ترس من ذهنی که دائماً مرا از فروریختن همانیدگی‌های مرکز می‌ترساند را می‌بندم؛ چراکه من شاه و قدرتمند هستم و حکم در دستان من است. [گذرا و آفل بودن چیزهای مرکز ما، فروریزش آن‌ها و ترس دائمی ما، نشانگر این است که این وضعیت‌های ذهنی پایدار نبوده و نمی‌تواند وضعیت اصلی ما باشد.]

گفت قضا: بر سر و سببت مَخند  
کاین قلمی رفته ز جباریست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

بر سر و سببت خندیدن: خود را مسخره کردن، ریشخند زدن

قلمی رفته: اشاره به سرنوشت انسان که بنا به تقدیر باید، از من ذهنی رها شده، به حضور به بینهایت خداوند، دوباره و هشیارانه، زنده شود.

جبار: از نام‌های خداوند، و اشاره به اینکه خروج از ذهن و وحدت مجدد انسان با خداوند حتماً باید انجام شود.

قانون قضای الهی به فرعون گفت: با این حرف‌های بیهوده ذهنی، خودت را مسخره نکن، تو متوجه نمی‌شوی که در من ذهنی و با دید همانیدگی‌ها چگونه زندگی می‌کنی؟ این تقدیر و سرنوشت را که به این جهان بیایی، من ذهنی درست کنی و دوباره با فضاگشایی، صبر و درد هشیارانه این من ذهنی را متلاشی کرده و آگاهانه به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شوی، را من برایت نوشته‌ام و تو نمی‌توانی خواست و اراده مرا تغییر دهی تو مجبوری که مرکزت را عدم کنی.

کور شو امروز که موسی رسید  
در کف او خنجر قهاریست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

ای فرعون، ای من ذهنی، این لحظه کور شو یعنی برحسب دید غلط همانیدگی‌های مرکزت نبین، بلکه با چشم عدم به جهان نگاه کن. چراکه این لحظه موسی، به صورت حضور ناظر از



درون تو بیدار شده، هشیاری بر روی هشیاری منطبق می‌شود و خنجر برنده قهر من در کف اوست و تنها من هستم که حکم می‌کنم. اگر تسلیم نشده چشم من‌ذهنی و دیدن براساس همانیدگی‌ها و الگوهای ذهنی را نبندی به قهر و عذاب من گرفتار خواهی شد.

### حلق بکش پیش‌وی و سر مپیچ کاین نه زمان فن و مگاری‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

حلق کشیدن: گردن دراز کردن، ساکت شدن، دم نزدن

ای انسان این لحظه با تسلیم، فضاگشایی، سکوت و درد هشیارانانه در پیشگاه خداوند، حلق من‌ذهنی را بکش، یعنی آن را متلاشی کرده و با زندگی همکاری کن، بگذار برکت زندگی، دولت، پایداری و ثبات به زندگی‌ات جاری شود و با ستیزه و مقاومت از کار روی خود و عدم کردن مرکزت سرپیچی نکن و با دید غلط من‌ذهنی، هشیاری حضور خودت و انسان‌های دیگر که قرین تو هستند را نگش؛ چراکه این لحظه زمان مکر، حيله، حقه‌بازی و زرنگی نیست که بتوانی از کار شناسایی همانیدگی‌ها و مردن به آن‌ها شانه خالی کنی.

### سبب که سرشان بشکستی به ظلم بعد توشان دولت و پاداری‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

سبب: پیروان موسی، قوم سبطی، سبطیان.

پاداری: پایداری، ثبات

ای فرعون، ای من‌ذهنی، تو پیروان موسی یعنی انسان‌های زنده شده به خدا را که از جنس زندگی هستند، به ذهن کشاندی و با چیزهای این‌جهانی همانیده کردی؛ با دید غلط همانیدگی‌ها، سر هشیاری‌شان را شکستی و زندگی درون آن‌ها را کشتی. بعد از متلاشی شدن و مرگ تو آن‌ها دوباره دارای دولت و برکت عشق شده، به زندگی زنده خواهند بود و ثبات خواهند یافت.

### خار زدی در دل و در دیده‌شان این دم‌شان نوبت گلزاری‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

ای انسان تو هر لحظه با من‌ذهنی یک جسم و درد را در مرکزت گذاشته و آن را مانند خار به چشم عدم و هشیاری‌ات فرو کرده و خود را کور می‌کنی، ولی اگر این لحظه با صبر،

فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه، موسی درون، آفتاب درونت آرام آرام طلوع کرده به طوری که بتوانی با چشم عدم ببینی، این دم نوبت شکفتن گل حضور تو و دیدن گلستان فضای یکتایی، است.

دم نزنم زآنکه که دم من سگست

نوبت خاموشی و ستاری ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

سگستن: گسیختن، گسستن

من این لحظه ذهنم را خاموش کرده، دیگر با من ذهنی دم نمی‌زنم و قضاوت و مقاومت نمی‌کنم چرا که این لحظه با فضاگشایی، صبر، کشیدن درد هشیارانه، خواندن ابیات مولانا و ساکت کردن ذهن زندگی به صورت حضور ناظر دم من ذهنی مرا شکست و اینک خود زندگی از طریق من سخن می‌گوید و فکر و عمل می‌کند. این لحظه نوبت خاموشی و ستاری من است. من دیگر ذهنم را خاموش کرده و با من ذهنی حرف نمی‌زنم و قضاوت، مقاومت و عیب‌جویی نمی‌کنم.

خامش کن که تا بگوید حبیب

آن سخنان کز همه مثنواری ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

مثنواری: مثنواری، پنهان، پوشیده شونده

ای انسان، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ذهنت را خاموش کن تا حبیب، خداوند، از طریق تو آن سخنانی را بگوید که از همه انسان‌های من‌ذهنی که بر حسب دید غلط همانیدگی‌ها حرف می‌زنند پنهان و فراری است. همان عقل و خردی که اگر همه انسان‌ها به آن دسترسی پیدا کنند فوراً تسلیم شده، عقل من‌ذهنی‌شان را صفر می‌کنند و با کشیدن درد هشیارانه به سوی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا می‌روند.

باز به بط گفت که: صحرا خوش ست

گفت: شبت خوش، که مرا جا خوش ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

باز که در این جا نماد من‌ذهنی‌ست به مرغابی که نماد انسانی‌ست که مرکزش را عدم کرده و در درون دریای یکتایی زندگی می‌کند، گفت در پشت آن کوه صحرای زیبای ذهن است بیا به

آنجا برویم. مرغابی، انسان زنده شده به خدا، گفت من به آن صحرا نمی‌آیم؛ چراکه این دریای یکتایی بهترین و امن‌ترین مکان برای من است؛ به عبارت دیگر اتفاق این لحظه که به وسیله ذهن به ما نشان داده می‌شود، به مرکز عدم شده ما، به ما به صورت هشیاری می‌گوید: به صحرای زیبای ذهن و همانیدگی‌ها بیا؛ زیرا در آنجا وسایل راحتی برای تو مهیاست.

ما به عنوان هشیاری و امتداد خدا به من ذهنی می‌گوییم شبت خوش، من در این دریای یکتایی با مرکز عدم، حالم خوب است؛ بنابراین دریای یکتایی را رها نکرده و با تو به صحرای ذهن نمی‌آیم و اجازه نمی‌دهم که حضورم توسط تو بلعیده شود.

سر بنهم من که مرا سر خوش‌ست

راه تو پیما که سرت ناخوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

من این لحظه با تسلیم، صبر و فضاگشایی سر و عقل من ذهنی‌ام را بر زمین گذاشته آن را صفر می‌کنم چراکه سر من این لحظه در دریای بیکران یکتایی خوش و خرم است و با تو به صحرای خشک ذهن و همانیدگی‌ها نمی‌آیم و شکار و طعمه تو نمی‌شوم تو خودت به تنهایی این راه رفتن به صحرای ذهن و همانیدگی‌ها را طی کن که سر و عقلت در من ذهنی ناخوش است.

گر چه که تاریک بُود مسکنم

در نظرِ یوسفِ زیبا خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

اگرچه که این لحظه، با مقدار کمی فضاگشایی و کار کردن روی خود متوجه شدم که در چاه تاریک ذهن ساکن بوده و با چیزهای این جهانی همانیده شده‌ام ولی از آنجا که فضای درونم را باز و مرکز را عدم کرده‌ام با چشم یوسف زیبارو، چشم خدا می‌بینم و این چاه ذهن در نظرم خوش و زیباست؛ چراکه بالاخره با صبر، فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه از این چاه ذهن و همانیدگی‌ها آزاد شده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوم.

دوست چو در چاه بُود، چَه خوش‌ست

دوست چو بالاست، به بالا خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

اگر خداوند با فضای گشوده‌شده به چاه ذهنم بیاید آن چاه برایم خوش و زیبا است. اگر با

تسلیم، فضاگشایی، صبر و کشیدن درد هشیارانه همه همانیدگی‌ها را انداخته و از چاه ذهن بالا بیایم، آن بالا برایم خوش است؛ چراکه دوست، خداوند، با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده در بالای چاه ذهن با من است و من با او یکی هستم. [شما نباید نگران باشید که در درون چاه ذهن و همانیدگی‌ها هستید و چه‌موقع بیرون می‌آیید تا زمانی‌که فضا را باز می‌کنید و خدا با شماست آن چاه ذهن خوب است.]

در بن دریا به تک آب تلخ  
در طلب گوهر رعنا خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

اگرچه که این لحظه در ته دریای آب شور، یعنی دریای ذهن، همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی از این فکر به آن فکر می‌روم ولی من در این دریای تلخ با فضاگشایی، شناسایی، صبر، گذاشتن تمرکز روی خود، کشیدن درد هشیارانه و پرهیز از همانیده شدن، لحظه‌به‌لحظه به دنبال گوهر یکتای حضور می‌گردم و این طلب یعنی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا برایم خوش و زیباست.

بلبل نالنده به گلشن، به است  
طوطی گوینده شکرخا خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

بلبل یعنی انسانی که گوهر زیبای حضور در درونش زنده شده و به جای همانیدگی‌های مرکز نشسته‌است در گلشن خداوند آواز عشق سر می‌دهد و مانند طوطی سخن‌گو، شکر می‌جوید و خوش و زیباست یعنی هر فکر و عملی که می‌کند، با شادی زندگی همراه بوده و در بیرون ساختارهای نیک و زیبا می‌آفریند.

نور خدایی‌ست که ذرات را  
رقص کنان بی‌سر و بی‌پا خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

این نور خدایی، هشیاری ایزدی و امتداد خداست که تمام ذرات عالم را در حالی‌که تسلیم زندگی هستند و سر و پای ذهنی ندارند، به رقص درآورده، خوش و زیبا کرده‌است؛ به عبارتی اگر ما سر و پای ذهنی نداشته و عقل من‌ذهنی، حرف زدن برحسب همانیدگی‌ها، ابزارها، سبب‌ها و چندوچون‌های ذهنی را کنار بگذاریم، مرکز ما عدم شده، به‌صورت ذره به‌وسیله زندگی به رقص درمی‌آییم.

رقص در این نورِ خرد کن کز او

تحتِ ثری تا به ثریا خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

ثری: زمین، خاک

ای انسان بیا فضا را باز کن و در نورِ خرد ایزدی رقص کن، نه در عقل من‌ذهنی؛ چراکه هرچه در این جهان، از زمین تا آن خوشهٔ ثریا در آسمان است، از نور آن خرد فضای گشوده‌شده خوش و سرمست است.

ذرّه شدی، باز مرو، که مشو

صبر و وفا کن که وفاها خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

ای انسان، وقتی با فضاگشایی‌های پی‌درپی مرکزت را عدم کرده و به ذره تبدیل شدی یعنی هیچ جسم و همانیدگی در مرکزت نمانده و مرکز عدم را تجربه کردی، درحالی‌که ذهن مرتب تو را به فضای درد، همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی می‌کشد، دیگر به ذهن مرو و جسم‌ها را در مرکزت مگذار و به کوه درد و هشیاری جسمی تبدیل مشو. بیا صبر کن و مرتب به پیمان آلت وفا کرده و بگو من از جنس خدا هستم یعنی مرکزت را عدم نگه دار؛ چراکه وفاداری به پیمان‌الست خوش و زیبا است.

بس کن، چون دیده ببین و مگو

دیده بجو، دیده‌ی بینا خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

ای انسان، حرف زدن برحسب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را بس کن، مانند چشم فقط ببین و سخن مگو. ناظر بی‌گفتگو باش و «دیده بجو» یعنی چشم و دیدهٔ عدم پیدا کن، نه دیدهٔ من‌ذهنی. با حضور ناظر عقب کشیده، به ذهنت نگاه کن، فضا را باز کرده، بگذار دم شفابخش زندگی مرکزت را عوض کند و دردهایت را شفا بدهد؛ چراکه آن چشم عدم، خوش و زیبا است.

مفخر تبریز، شهَم شمس دین

با همه فرخنده و تنها خوش‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

وقتی پس از فضاگشایی‌های پی‌درپی فضای درون ما به اندازهٔ بی‌نهایت باز و عدم می‌شود،

خداوند قدم بر مرکز ما گذاشته و خورشیدِ شمسِ دین، خورشیدِ زندگی، در درون ما طلوع می‌کند. این همان بی‌نهایت و ابدیت خداست که در ما زنده می‌شود و مَفخر تبریز، مایه افتخار کل کائنات، نماد انسانی‌ست که به خدا زنده شده و روی پای هشیاری قائم شده‌است. این انسان زنده شده به خدا همیشه تنه‌است و با چیزهای این جهانی همانیده نمی‌شود؛ اما با آن خاصیت خداگونگی با همه انسان‌ها فرخنده و خوش است یعنی لحظه‌به‌لحظه در همه انسان‌ها همان یک هشیاری و مبارکی را می‌بیند و آن را به ارتعاش درمی‌آورد.

### (۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من

✓ به عهده‌ی خودم

✗ به عهده‌ی دیگران

### (۲) تمرکز من در این لحظه

✓ روی خودم

✗ روی دیگران

### (۳) ابزار مورد استفاده من در این لحظه

✓ فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کن‌فکان

✗ مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من ذهنی و به ویژه ابزار ملامت

### (۴) قانون جبران مادی و معنوی

✓ انجام می‌دهم

✗ انجام نمی‌دهم

### (۵) تعهد به الست و مرکز عدم

✓ این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم.

✗ این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم.

۶) اختیار و قدرت انتخاب

- ✓ دست خودم (منبع: فضاگشایی)  
✗ دست خودم با مقاومت و من زهنی، یا دست دیگران از تقلید و واکنش به دیگران

۷) دانش و سواد من

- ✓ برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم.  
✗ برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم.

۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟

- ✓ برای من اصلی  
✗ برای من زهنی

۹) زمان

- ✓ در این لحظه مستقر هستم.  
✗ در گذشته و آینده هستم.

۱۰) شکر

- ✓ از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. میدانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست.  
✗ عدم استفاده از امکانات خودم به طور کامل برای تغییر خودم، در عمل. خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من زهنی‌ام و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب توجه و تأیید خودم است.

۱۱) صبر

- ✓ برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع صبرِ قانون قضا و کنفکان هستم.  
✗ برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی‌نظمی من زهنی خود هستم.



(۱۲) معیار من در زندگی

✓ خودم

✗ دیگران

(۱۳) بیان

✓ بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی

✗ نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم.

(۱۴) تحسین دیگران

✓ سبب بیرونی است برای کار بیشتر روی خودم (دید حضور)

✗ گم شدن در فکرهای تحسین‌آمیز و درست کردن یک من ذهنی استاد (دید من ذهنی)

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ  
که عدم آمد امید عابدان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

خداوند لحظه‌به‌لحظه زندگی، امتداد خودش را از مردگی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها جدا می‌کند، بدان که تبدیل مرکز انسان به عدم، تنها امید عابدان و پرستش‌گران است، یعنی به‌جز مرکز عدم، هیچ کمک دیگری برای این‌که این لحظه انسان بتواند به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود وجود ندارد.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت، او دارد رَشَدَ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

رَشَدَ: به راه راست رفتن

چون خداوند از مرده من‌ذهنی، زنده ما، که امتداد خودش هستیم را بیرون می‌کشد، هرکسی که مرکزش را عدم کرده، عملاً و هشیارانانه نسبت به من‌ذهنی می‌میرد و نسبت به خدا حس نیاز کرده و در جهت عدم کردن مرکزش با او همکاری می‌کند او هدایت یافته است و به‌وسیله خداوند راهنمایی می‌شود.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

می‌تند: می‌گراید

چون خداوند از زنده خودش و هشیاری ما، مردگی من‌ذهنی، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و جسم‌ها را بیرون می‌کند، بنابراین نفس زنده من‌ذهنی دائماً به خود لطمه زده و به جای چرخیدن حول مرکز عدم، حول وحوش مرگ و درد می‌تند.

مُرده شو تا مُخْرِجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ

زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

مُخْرِجِ الْحَيِّ: بیرون آورنده‌ی زنده

ای انسان، هشیاران‌ه با فضاگشایی و صبر نسبت به من‌ذهنی‌ات کوچک شو و بمیر، یعنی برحسب من‌ذهنی و دردهایش فکر و عمل نکن، بلکه همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و بینداز تا خداوندی که بیرون آورنده زندگی و بی‌نیاز است هشیاری زنده را از مرده من‌ذهنی تو بیرون آورد.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكُمْ اللَّهُ فَالِقُ نُوْفُكُونَ»

خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هر همانیدگی که در این جهان به مرکزت بیاوری و تو را شاد و مسرور کند، همان لحظه یادت باشد که از تو جدا خواهد شد و برایت درد ایجاد خواهد کرد؛ پس درباره فراق و جدایی از آن بیندیش.

ز آنچه گشتی شاد، بس گس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

از آن چیزی که به مرکزت آوردی و به خاطر آن شاد شدی؛ مثل پول، مقام، همسر، فرزند، خانه، انسان‌های زیادی شاد شدند، اما سرانجام همه آن خوشی‌ها و همانیدگی‌های مرکز خود را از دست دادند، چون آن‌ها آفل و از بین رفتنی بوده و از جنس شادی اصیل زندگی نبودند؛ بنابراین مانند باد از آن‌ها جدا شده و رفتند.

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

بالاخره آن مایه‌های شادی و سرمستی، همانیدگی‌ها و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و علاقه‌مند می‌شوی که به مرکزت بیاوری، از تو جدا می‌شوند و از دست تو هم خواهند رفت؛ پس آن‌ها را در دل و مرکزت قرار نده یعنی با آن‌ها همانیده نشو و قبل از این که به اجبار و به دلیل آفل بودن از تو جدا شوند، با اراده خود آن‌ها را رها کن.

تا کُنی مَر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کُنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

حَبْر: دانا، دانشمند

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

تا زمانی که بخواهی تمرکزت را از روی خود برداری و دیگران را که من‌ذهنی دارند و از نظر تو بی‌عقل هستند، به راه راست هدایت کرده، به دانایی و بزرگی برسانی و آن‌ها را تغییر دهی؛ اتصال خود را با زندگی قطع کرده و به ذهن می‌روی و خوی من‌ذهنی را می‌گیری؛ آن‌گاه خود را بدخو کرده و از انرژی زنده زندگی خالی می‌کنی. اگر می‌خواهی دیگران تغییر کنند باید روی خودت کار کنی، با کار کردن روی خود، می‌توانی محیط خود و یا دیگران را تغییر دهی.

مُتَّصِلٍ چُون شُد دِلَت با آن عَدَن  
هین بگو مَهْرَاس از خالی شُدَن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت

مَهْرَاس: مترس

وقتی دلت پس از فضاگشایی‌های پی‌درپی عدم گشت و به فضای یکتایی وصل شده، به خدا زنده شدی؛ در این صورت «سخن بگو» و از خالی شدن حضور و انرژی زندگی مترس.

امر قُل زین آمدش کای راستین  
کم نخواهد شد بگو دریاست این

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

ای انسان راستین که مرکزت را عدم کرده و عدم نگه داشتی، از خواب ذهن بیدار شده و دیگر به خواب ذهن نرفتی؛ «امر قُل» فرمان بگو را حالا که به خدا متصل هستی اجرا کن؛ چراکه دلت هم‌چون دریای معرفت بی‌نهایت شده و هرگز از میزانش کم نخواهد شد و این فضای گشوده‌شده از طریق تو سخن می‌گوید.

أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ  
هین تَلَفِ کَم کُن که لب‌خُشک است باغ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

«خاموش باش» یعنی با فضاگشایی روی خودت تمرکز کرده، ذهنت را خاموش کن تا خدا از طریق تو حرف بزند، تو نباید آب زندگی و انرژی‌ات را بیهوده تلف کنی و تمرکزت را روی تغییر و اصلاح دیگران بگذاری؛ چراکه باغ بیرون و درونت خشکیده‌است و چهار بُعد «جسم، ذهن، هیجان، جان»، روابط و اوضاع زندگی‌ات خراب است.

جمله عالم زین غلط کردند راه  
کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

همه مخلوقات عالم، انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند به این علت راه را گم کرده‌اند که از عدم کردن مرکزشان، فضای گشوده‌شده، دیدن با هشیاری نظر و نبودن همانیدگی‌ها و چیزها در مرکزشان می‌ترسند، در حالی‌که ترس، از همان چیزی که در مرکزشان است می‌آید و

پناهشان مرکز عدم است؛ زیرا تنها در این صورت زندگی می‌تواند به آن‌ها کمک کند و آن‌ها را از گرفتاری من‌ذهنی و هشیاری جسمی نجات دهد.

جاهدوا فینا بگفت آن شه‌ریار  
جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷

زیرا ای من‌ذهنی پریشان‌حال، خداوند در قرآن کریم فرمود: «در راه ما مجاهده کنند» و هرگز نفرمود در طریق دور شدن از ما بکوشند؛ به عبارت دیگر با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و عدم کردن مرکز، کار و کوشش ما به صورت حضور ناظر، در راه خدا، در فضای یکتایی بوده و با فضا‌بندی کوشش ما در فضای ذهن، در راه دور شدن از خدا و بیرون از فضای یکتایی است.

قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

و آنان که در ما جهد و کوشش کردند، [فضا را گشودند و بدون دخالت من‌ذهنی فکر و عمل کردند] مُحَقِّقاً آنها را به راه‌های خویش هدایت می‌کنیم، و همیشه خدا یارِ نکوکاران است.

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو  
نفی کردم تا ببری ز اثبات بو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

پیش از نفی من‌ذهنی و لا کردن همانیدگی‌ها یعنی شناسایی این‌که من، آن چیزهایی که من‌ذهنی به‌عنوان وضعیت این لحظه نشان می‌دهد، نیستم؛ اثبات، یعنی زنده شدن به زندگی و قائم شدن هشیاری روی هشیاری، از تو فرار می‌کند؛ زیرا تو قضاوت و مقاومت داری و به‌درستی فضاگشایی نکرده و من‌ذهنی را نفی نمی‌کنی و می‌خواهی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا را با ذهن‌ت بشناسی. یعنی تا وقتی‌که از جنس ذهن شده و به نفی کامل من‌ذهنی و همانیدگی‌ها نرسی به اثبات، زنده شدن به زندگی، عدم کردن مرکز، خلاق بودن، آرامش و شادی بی‌سبب دست نخواهی یافت.

در نوا آرم به نفی این ساز را  
چون بمیری، مرگ گوید راز را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

این سازِ زندگی و فضاگشایی را با نغمه منفی، لا کردن و نفی همانیدگی‌ها و آن چیزی که

ذهن به صورت اتفاق این لحظه نشان می‌دهد، می‌نوازم تا نسبت به من‌ذهنی بمیری، آن‌گاه مردن به من‌ذهنی و همانیدگی‌ها و زنده شدن به زندگی راز را برای تو بازگو می‌کند، راز تو این است که تو خود زندگی و بی‌نیاز از جهان بوده قائم به ذات خدا هستی و به هیچ‌کس و هیچ‌چیزی از این جهان نیاز نداری.

**چشم شه، بر چشم باز دل زده‌ست**

**چشم بازش سخت باهمت شده‌ست**

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۸**

چشم شاه، خداوند، بر چشم باز بلند پرواز، دل انسان خورده است، یعنی انسان با فضاگشایی از طریق چشم خداوند و مرکز عدم می‌بیند؛ بنابراین او نیز مانند خداوند صاحب همت و خواست بزرگ است، دیگر چیزهای این جهانی و همانیدگی‌ها را شکار نمی‌کند و غیر از خداوند و عدم چیزی در مرکزش قرار نمی‌دهد.

**تا ز بس همت که یابید از نظر**

**می‌نگیرد باز شه جز شیر نر**

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۹**

باز تحت نظر شاه چنان همتی می‌یابد که غیر از شیر نر چیز دیگری شکار نمی‌کند. یعنی انسان زنده‌شده به خدا تحت نظر هشیاری حضور و زندگی، به چنان همت بلندی دست می‌یابد که جز شکار همانیدگی‌ها یعنی شناسایی و انداختن آنها و عدم کردن مرکز کار دیگری نمی‌کند و می‌خواهد هر لحظه مرکزش گشوده‌تر شود.

**شیر چه؟ کان شاه‌باز معنوی**

**هم شکار توست و هم صیدش توی**

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۰**

شیر چه اهمیتی دارد؟ هم آن شاه‌باز معنوی، خداوند یا انسانی که مرکزش عدم شده و چشم خداوند را پیدا کرده شکار توست و هم تو شکار او هستی. یعنی تو با عدم کردن مرکز و انداختن همانیدگی‌ها در حال شکار خدا و زنده شدن به او هستی.

**عقل ریاست و دلرُبا، در تبریز شمس دین**

**آن تبریز چون بصر، شمس دروست چون نظر**

**مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۲۱**

شمس دین، خداوند یا انسانی که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، آفتاب زندگی از مرکزش

طلوع کرده و نور خدا را در کائنات پخش می‌کند؛ در تبریز در فضای یکتایی عقل‌ربا و دل‌رباست، به دنبال ربودن دل و عقل من‌ذهنی همه انسان‌هاست تا عقل خود را به آن‌ها بدهد. و تبریز، فضای یکتایی، مثل قوه بینایی بوده و شمس، انسان زنده به زندگی مثل نظر است؛ شعور خداوند و خرد فضای گشوده‌شده چهاربُعد انسان را اداره می‌کند و انسان از طریق همین نور و نظر می‌تواند ببیند.

### گر چه بَصَرَ عیان بُود، نور در او نهران بُود دیده نمی‌شود نظر، جز به بصیرتی دگر

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۲۱

گرچه آن‌چیزی را که با چشم حسی خود می‌بینیم عیان و آشکار است، اما آن نور و آن نظر که سبب می‌شود بتوانیم ببینیم نهران است. نظر از طریق فکرها و اسباب‌های ذهنی و هشیاری جسمی دیده و شناخته نمی‌شود، باید بصیرتی دیگر پیدا کنید تا بتوانید آن را ببینید و بشناسید؛ یعنی باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه من‌ذهنی را رها کنید تا هشیاری جسمی شما به هشیاری نظر تبدیل شود.

### گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

اگر تو هر لحظه مراقب فکرها و اعمال باشی، به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کنی و از خواب ذهن بیدار شده و با فضاگشایی مرکزت را عدم نمایی، می‌بینی که هر لحظه خداوند پاسخ کردار، رفتار و افکار تو را می‌دهد. وقتی از جنس حضور شده با مرکز عدم فکر و عمل نیک کنی اثرش را در بیرون می‌بینی و وقتی از جنس جسم بشوی و از طریق همانیدگی‌ها فکر و عمل کنی نیز انعکاس آن را در بیرون خواهی دید.

### هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق از دهانش می‌جهد در کوی عشق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰

انسان عاشق که با فضاگشایی به زندگی وصل شده، مرکزش عدم است، هرچه بگوید یا هر عملی انجام دهد، بوی عشق از دهانش می‌جهد. یعنی اگر کسی مرکزش عدم باشد و از زمینه هشیاری حضور حرف بزند، گرچه گفته‌هایش به نظر ذهن آشفته و بی‌معنی‌ست، ولی از



حرف‌هایش بوی عشق می‌آید، تمام کارهایش سازنده است و نمی‌تواند فکر و عملی کند که منجر به آبادانی نشود.

چو مرغِ خانه تا کی دانه چینیم؟  
چه شد دریا؟ چو ما مرغابیانیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۳۷

تا کی باید در من‌ذهنی مانند مرغِ خانگی دانهٔ همانیدگی‌ها را بچینیم؟ دریای یکتایی و یکی بودن ما با عشق با خدا چه شد؟ درحالی‌که ما مرغابیانی هستیم که از جنس خدا بوده، خانهٔ اصلی ما فضای یکتایی‌ست.

رَوِ که بی‌یَسْمَعِ وَ بی‌یُبْصِرِ تویی  
سِرِ تویی، چه جای صاحبِ سرِ تویی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

خداوند می‌فرماید: بروای بندهٔ خالصِ من، خیالت راحت باشد؛ چراکه با صبر، درد هشیاران و پرهیز به مرحله‌ای رسیده‌ای که با چشم و گوش من‌ذهنی نمی‌بینی و نمی‌شنوی بلکه با چشم من می‌بینی و با گوش من می‌شنوی. تو امتداد من و خودِ سِرِ و رازِ من هستی، من‌ذهنی فکر می‌کند که صاحب چیزهاست؛ درحالی‌که اصلاً وجود ندارد که صاحب چیزی باشد.

یک نفسی خموش کن، در خَمْشِی خروش کن  
وقتِ سخن تو خاموشی، در خَمْشِی تو ناطقی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۷۰

یک لحظه ذهنت را خاموش کن و در خاموشی، از طریق فضای گشوده‌شده خروش کن، اجازه بده خدا از طریق تو حرف بزند؛ وقتی ذهنت را ساکت کرده، مرکزت را عدم کنی؛ هنگام سخن گفتن تو خاموش هستی و در این خاموشی زندگی از طریق تو حرفِ درست می‌زند و از طریق تو خودش را بیان می‌کند.

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند  
نوریان مر نوریان را طالب‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳

اهل آتش و دوزخیان، کسانی‌که از جنس من‌ذهنی و درد هستند؛ دوزخیان، من‌های‌ذهنی

دردمند را به خود جذب می‌کنند. همین‌طور اهل نور و هدایت، انسان‌های فضاگشا نیز طالب انسان‌های فضاگشا که از جنس نور و هشیاری حضورند، هستند.

ظَلَمْتَ چَه، به که ظلمت‌های خلق  
سر نَبُزْد آن کس که گیرد پایِ خلق  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۰۰

ظلمت چاه من‌ذهنی و تمرکز روی فضاگشایی در اطراف همانیدگی‌های خود از تاریکی من‌های‌ذهنی مردم بهتر است. هرکس که بی‌حساب و قاعده به پای من‌ذهنی مردم بچسبد جان سالم به‌در نمی‌برد.

جنس رَوَد سویِ جنس، بس بُود این امتحان  
شَه سویِ شَه می‌رود، خر سویِ خر می‌رود  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸

هر جنسی به‌سوی جنس خود می‌رود دیگر باید این امتحان را بس کنید؛ هرکس که از جنس شاه یعنی خدا باشد به‌سوی خدا می‌رود و هرکس که از جنس خر یعنی من‌ذهنی و درد باشد به‌سوی همان درد و من‌ذهنی می‌رود.

### تیترا

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش، آن چَغَز را لب‌لبِ جُو و کشیدنِ سَرِ رَشْتَه، تا چَغَز را در آب خبر شود از طلبِ او

آن سِرِشْتَه‌ی عشقِ رَشْتَه می‌کَشَد  
بر امیدِ وصلِ چَغَز با رَشَد  
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۱

سِرِشْتَه: مخلوط شده، آغشته و آفریده

سِرِشْتَه‌ی عشق: آنکه با عشق درآمیخته باشد.

چَغَز: قورباغه

رَشَد: هدایت

با رَشَد: هدایت یافته، راه یافته

«تنیدن بر رشته‌ی دل» تعبیری است از پروردن عشق و علاقه در دل

آن موش عاشق، من‌ذهنی، به امید رسیدن به قورباغه هدایت یافته، اصل و خداییت انسان، ریسمان فکرها را می‌کشد و امید داشت با تبدیل زندگی زنده به فکر به خدا زنده شود.

می‌تند بر رشته‌ی دل دم‌به‌دم

که سر رشته به دست آورده‌ام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۲

موش، من‌ذهنی درحالی‌که مرکز انسان را به دست آورده، با فکرها عشق‌بازی می‌کند و دم‌به‌دم از فکری به فکر دیگر می‌پرد با خود می‌گوید: سر رشته زندگی را پیدا کرده‌ام؛ دیدار یار برایم میسر شده‌است و من به خدا زنده خواهم شد.

هم‌چو تاری شد دل و جان در شهود

تا سر رشته به من رویی نمود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۳

دل و جان من در راه دیدار یار مانند تار موئی باریک شد یعنی من برای زنده شدن به خدا بسیار زحمت کشیدم، نسبت به من‌ذهنی لاغر شدم و دائماً به صورت حضور ناظر، شاهد زندگی بودم تا آنکه بالاخره سر رشته عشق و دیدار خدا را به دست آوردم. [من‌ذهنی فکرهای همانیده، عاشقانه و معنوی و همچنین باورپرستی، جسم‌پرستی و بت‌پرستی خود را عشق و وصل بودن به زندگی به حساب می‌آورد.]

خود غراب‌البین آمد ناگهان

در شکار موش و، بردش زان مکان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۴

موش، من‌ذهنی در این حال و هوا بود که ناگهان کلاغ جدایی به شکار موش، من‌ذهنی و همانیدگی آمد و او را به منقار گرفت و از آنجا برد. [اگر چیزی که با آن هم‌هویت هستیم و به آن چسبیده‌ایم از بین برود، ما از فضای یکتایی بیرون کشیده می‌شویم و به فضای پر از درد ذهن می‌افتیم.]

چون بر آمد بر هوا موش از غراب

مُتَسَحِبٍ شد چَغَزُ نیز از قعر آب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۵

غراب‌البین: کلاغ جدایی و مفارقت

غراب: کلاغ، کلاغ سیاه

مُتَسَحِبٍ: کشیده شده

وقتی که موش، با پرواز کلاغ به هوا برآمد، قورباغه نیز به علت این‌که از طریق ریسمان

همانیدگی‌ها و فکرها به موش وصل بود از داخل آب بیرون کشیده شد و لاجرم به هوا بلند شد.

موش در منقارِ زاغ و چغز هم  
در هوا آویخته پا در رتم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۶

رتم: رشته، نخ

موش در منقار کلاغ بود و قورباغه هم در حالی که پایش به ریسمان بسته بود در هوا آویخته شد.

خلق می‌گفتند: زاغ از مکر و کید  
چغزِ آبی را چگونه کرد صید؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۷

کید: نیرنگ، حيله

تمام مخلوقات و هشیاری‌ها به‌جز هشیاری جسمی من‌ذهنی وقتی این صحنه را دیدند با تعجب گفتند: این کلاغِ جدایی با چه نوع نیرنگ و حيله‌ای توانسته قورباغه را که در آب زندگی می‌کند شکار کند؟ یعنی مرگِ همانیدگی‌ها چه تأثیری بر انسانی که از جنس نور، ثباتِ خدا و زندگی زنده است دارد؟ چگونه انسانی که می‌داند همه چیزها و همانیدگی‌ها آفلند، ولی خودش از جنس آفلین نبوده از جنس جاودانگی خداست از جدایی همانیدگی‌ها ناراحت می‌شود؟

چون شد اندر آب و چُونش در ربود؟  
چغزِ آبی کی شکارِ زاغ بود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۸

آخر کلاغ یعنی مرگ که مربوط به چیزهای آفل است؛ چگونه به درون آب، به فضای یکتایی رفته و قورباغه، انسان که از جنس جاودانگی‌ست را شکار کرده‌است؟ اصلاً طبق قانونِ خداوند و آن چیزی که او می‌خواهد مگر ممکن است قورباغه که از جنس خداست و در آب در فضای یکتایی زندگی می‌کند شکار کلاغِ جدایی شود؟

چَغَزِ گَفتا: این سزای آن کسی  
کو چو بی‌آبان شود جُفتِ خَسی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۹

بی‌آبان: بی‌آبرویان

خَس: فرومایه، پست

قورباغه گفت: این سزای آن کسی است که مانند افراد بی‌آبرو با فرومایگان همنشینی کند. به عبارت دیگر ما به‌عنوان زندگی نمی‌توانیم دوست همانندگی‌ها شده و با من‌ذهنی زندگی کنیم و یا با من‌های ذهنی دیگر دوست و قرین باشیم.

ای فغان از یارِ ناجنس، ای فغان  
هم‌نشینِ نیک جویید، ای مِهان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۰

مِهان: بزرگان

فریاد از دوست ناباب. فریاد از من‌ذهنی که چه‌قدر ظلم، غصّه و درد به‌وجود می‌آورد. هشیاری ما هم‌نشینِ ناجنس گرفته‌است. ای بزرگان! هم‌نشینِ خوب جست‌وجو کنید که از جنس ذهن نبوده بلکه از جنس حضور باشد.

عقل را افغان ز نَفَسِ پُرِ عیوب

هم‌چو بینیِ بَدیِ بر رویِ خوب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۱

عقل کل، خرد زندگی از عقلِ نفسِ پرعیب و دید همانندگی‌ها فریادش بلند شده و دائماً ناله می‌کند. نفس، من‌ذهنی مثل دماغ زشتی بر چهرهٔ زیبایِ حضور و هشیاری‌ست. این نفسِ پُرعیبِ زیبایی باطنی انسان را از بین می‌برد.

عقل می‌گفتش که جنسیتِ یقین

از رَهِ مَعنیست، نی از آب و طین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۲

طین: گل. آب و طین کنایه از کالبد مادی است.

عقل کل به قورباغه می‌گفت: هم‌جنس بودن یقیناً از راه حضور و هشیاری‌ست، نه از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. بیشتر مردم جنس دوستان خود را از طریق مشخصات، علایق،

دردها و باورهای من‌ذهنی انتخاب می‌کنند؛ درحالی‌که ملاک انتخاب فضای گشوده‌شده درون است.

### هین مشو صورت‌پرست و، این مگو

سرّ جنسیّت به صورت در مجو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۳

آگاه باش، صورت‌پرست نباش و اصلاً چنین حرفی نزن که اگر مشخصات من‌ذهنی‌مان یکسان باشد ما هم‌جنس هستیم؛ بنابراین راز هم‌جنس بودن را در صورت و مشخصات ظاهری انسان‌ها جست‌وجو مکن.

### صورت آمد چون جماد و چون حَجَر

نیست جامد را ز جنسیّت خبر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۴

حَجَر: سنگ

صورت، یعنی مشخصات ظاهری من‌ذهنی مثل جماد و سنگ است و جمادات از جنسیّت خبر ندارند. من‌های ذهنی باوجود تمام تفاوت‌ها و شباهت‌های ظاهری ازجنس درد بوده؛ درحالی‌که جنسیّت اصلی ما حضور، عشق و خداست.

### جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی

می‌کشاند سو به سویش هر دمی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۵

جان، هشیاری مانند مورچه است و تن جسمی یا من‌ذهنی مانند دانه گندم. مورچه هر لحظه آن دانه را به این طرف و آن طرف می‌کشد.

### مور داند کان حُبُوبِ مُرْتَهَن

مُسْتَحِيلِ و جنسِ من خواهد شدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۶

مُرْتَهَن: به گرو نهاده شده

مُسْتَحِيلِ شدن: تبدیل شدن، تغییر یافتن

مورچه می‌داند این دانه‌هایی را که در اختیار داشته و با خود می‌برد، این‌ها را خواهد خورد و این دانه‌ها جزو وجودش خواهد شد. [البته این دانه‌های بیرونی همانیدگی‌ها از جهان گرفته

شده و اصل ما نیستند.]

آن یکی موری گرفت از راه، جو  
مورِ دیگر گندمی بگرفت و دو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۷

مثلاً مورچه‌ای در راه دانه جو برمی‌دارد و مورچه‌ای دیگر دانه گندم برمی‌گیرد. آن دو بعد از برداشتن دانه‌ها می‌دوند.

جو سوی گندم نمی‌تازد، ولی  
مور سوی مور می‌آید، بلی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۸

دانه جو به طرف دانه گندم نمی‌رود؛ چون متفاوت هستند. اما مورچه به طرف مورچه می‌آید، بله می‌آید. در این جهان دو من‌ذهنی در اثر اختلافات ظاهری و باورها معمولاً با هم ستیزه و دعوا می‌کنند و نمی‌توانند در یک‌جا آرامش داشته باشند اما اگر از جنس مورچه اصلی یا حضور یعنی از جنس هم بودند به سوی هم می‌رفتند.

رفتن جو سوی گندم، تابع است  
مور را بین که به جنسش راجع است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵۹

مقصود از جو و گندم، کالبد است و مقصود از مورچه، روح.

رفتن جو به طرف گندم تابع مورچه است. انسان‌ها با توجه به تفاوت‌های ظاهری که ذهن نشان می‌دهد، رنگ، نژاد، دین، ملیت و... به سوی هم می‌روند. جذب آدم‌ها به سوی هم که در سطح اختلاف دارند تابع هشیاریست؛ درواقع دو هشیاری هم‌جنس به سوی هم می‌روند؛ بنابراین تو به این نگاه کن که مورچه به سوی هم‌جنس خود رجوع می‌کند.

تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟  
چشم را بر خصم نه، نی بر گرو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۰

تو نگو چرا گندم به طرف جو رفت؟ یعنی نگو چرا انسان‌ها با وجود اختلافات ظاهری به سوی هم می‌روند؟ تو به حریف، هشیاری انسان‌ها نگاه کن که از جنس خدا هستند نه به تفاوت دانه‌ها و همانیدگی‌هایی که از جهان قرض گرفته‌اند.



مورِ اَسْوَدِ بر سرِ لَبْدِ سیاه  
مور، پنهان، دانه پیدا، پیش راه  
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۱

اَسْوَد: سیاه

لَبْد: نمد

فرض کن مورچه سیاه که دانه‌ای به دهان گرفته روی نمد سیاه حرکت می‌کند. مورچه چون هم‌رنگ نمد است، پیدا نیست ولی دانه‌ای که به دهان دارد بر روی نمد پیداست. به عبارت دیگر انسان‌ها باوجود تمام اختلافات ظاهری وقتی به زندگی زنده می‌شوند با فضای گشوده‌شده به‌سوی هم جذب شده، زندگی را در یکدیگر شناسایی می‌کنند و دوستی آن‌ها براساس عشق و زنده شدن به زندگی در زمینه هشیاری‌ست.

عقل گوید چشم را: نیکو نگر  
دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۲

عقل زندگی به ما می‌گوید: چشمت را باز کن، درست و دقیق ببین. وقتی مورچه‌ای نباشد که دانه را حمل کند مگر ممکن است که دانه خودبه‌خود حرکت کند؟ یعنی این روح و هشیاری یک جنس یکتا ست که دانه ذهن را می‌برد.

زین سبب آمد سوی اصحاب، کَلْب  
هست صورت‌ها حُبُوب و مور، قلب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۳

کَلْب: منظور سگ اصحاب کهف است.

به این دلیل بود که سگ به‌سوی اصحاب کهف آمد و به‌دنبال آن‌ها به راه افتاد؛ چون از جنس آن‌ها شده بود. صورت‌ها یا من‌های ذهنی به‌منزله دانه و مورچه به‌منزله مرکز انسان، اصل و خداییت اوست.

[در این‌جا سگ نیز نماد من‌ذهنی‌ست. هرکسی که من‌ذهنی دارد و به مولانا رو می‌آورد و نمی‌خواهد خودنمایی کند او یقیناً دارد از جنس زندگی می‌شود.]

زآن شود عیسی سوی پاکان چرخ  
بد قفس‌ها مختلف، یک جنس، فرخ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۴

فرخ: جوجه

به همین دلیل بود که عیسی به سوی پاکان آسمان رفت؛ چراکه از آن جنس شده بود. قفس‌ها یعنی بدن‌ها گرچه متعدد و مختلفند، اما جوجه‌ها از یک جنس هستند به عبارتی انسان‌ها از جنس هشیاری هستند. وقتی انسان فضا را باز کند از جنس حضور شده، به سوی کسانی می‌رود که از جنس حضور هستند و می‌تواند بیشتر به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود.

این قفس پیدا و، آن فرخ‌ش نمان  
بی قفس‌کش، کی قفس باشد روان؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۵

این قفس یعنی بدن، من‌ذهنی پیداست، چون هشیاری جسمی آن را می‌بیند، اما جوجه یا هشیاری نمان است و نمی‌توان آن را دید. مگر ممکن است که قفس، جسم، من‌ذهنی بدون حمل‌کننده حرکت کند؟

ای خنک چشمی که عقلستش امیر  
عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۶

حبر: دانشمند

قریر: کسی که از فرط خوشحالی چشمش بدرخشد. در اینجا منظور روشن‌بین است.

خوشا به حال چشمی که عقل و خرد کل فرمانروایش باشد. چنین چشمی عاقبت‌بین، روشن‌بین و داناست؛ به عبارت دیگر ما با فضاگشایی می‌توانیم به خرد کل دست یافته و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم و این عاقبت‌ماست.

فرق زشت و نغز، از عقل آورید  
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۷

تفاوت زشت و زیبا، بد و خوب را با فضاگشایی به کمک عقل کل، چشم عدم‌بین دریابید نه با دویی من‌ذهنی و هشیاری جسمی که فقط قادر است سیاه و سفید وضعیت‌ها را نشان داده و به مشخصات ظاهری پردازد.

چشم، غِزّه شد به خَضْرَایِ دِمَن  
عقل گوید: بر مِحْکِ ماشِ زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۸

غِزّه شدن: فریفته شدن

خَضْرَایِ دِمَن: سبزه‌های رسته در سرگین‌زار

ماش: مخفف ماش

بر مِحْکِ ماشِ زن: یعنی آنرا با معیار ما بسنج.

پس چشم من‌ذهنی همین‌که سبزه‌های روییده بر سرگین‌زار، چیزهای ظاهراً قشنگ و خوشایند ذهنی که روی همانیدگی‌ها و دردها رُشد می‌کند را می‌بیند فریفته شده و دیگر نمی‌اندیشد که شکوفایی من‌ذهنی فقط از دور زیبا به‌نظر می‌آید. اما عقل کُل می‌گوید: تو باید با مِحْکِ ما این را بسنجی. یعنی باید فضا را باز کنی و با عقل فضای گشوده‌شده زیبایی حقیقی را ببینی و بسنجی.

آفتِ مُرْغِستِ چشمِ کام‌بین  
مَخْلَصِ مُرْغِستِ عقلِ دام‌بین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۹

کام‌بین: بیننده‌ی کام، کسی که در پی کامیابی خود است، آنکه به کام رسیده است.

مَخْلَص: پناهگاه، محلّ خلاص

چشمی که فقط کام و آرزوهای من‌ذهنی و شکوفایی همانیدگی‌ها را می‌بیند، مرغ هشیاری را دچار گزند و آفت می‌کند. اما عقلی که دام همانیدگی را می‌بیند، همانیدگی‌های خود را شناسایی کرده و می‌اندازد و با چیز جدید نیز همانیده نمی‌شود؛ او با این کار سبب نجات هشیاری‌اش می‌شود.

دام دیگر بُد، که عقلش در نیافت  
وحیِ غایب‌بینِ بدین سو زان شتافت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۰

اما دام‌های خطرناک دیگری وجود دارد که عقل همانیده من‌ذهنی نمی‌تواند آن‌ها را بشناسد به همین سبب باید فضاگشایی کرد تا وحی یا قضای الهی که امور پنهانی را می‌بیند ما را از دام‌های من‌ذهنی باخبر کند. [اگر مدتی روی خود کار کرده و پیشرفتی حاصل شد، نباید گمان کنید دیگر با چیزی همانیده نمی‌شوید، همین تصور، دام دیگری‌ست که عقل شما آن را نمی‌بیند.]

### جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت

سوی صورت‌ها نشاید زود تاخت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۱

جنس و ناجنس را به مدد عقل کل که در اثر فضاگشایی می‌آید، توانی شناخت. روا نیست که عقل کل و خرد ایزدی را فرونهی و شتابان به سوی اشکال و صورت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد رغبت نشان دهی.

نیست جنسیت به صورت، لی و لک

عیسی آمد در بشر، جنس ملک

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۲

لی و لک: در نزد من و تو

در نزد من و تو جنسیت، به صورت و ظاهر، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیست؛ چنان‌که عیسی با این‌که در ظاهر بشری و جسمی آمد ولی حقاً از جنس فرشته بود.

برکشیدش فوق این نیلی حصار

مُرغ گردونی، چو چغز زاع‌وار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۳

چنان‌که پرنده آسمانی عیسی را که از جنس خدا بود، برفراز این دژ نیلگون، آسمان آبی برکشید؛ همان‌طور که آن کلاغ قورباغه را برد. [هنگامی که فضا را باز می‌کنید و از جنس زندگی می‌شوید، ناگهان کن‌فکان الهی، شما را اگرچه در جسم هستید، بالا می‌کشد؛ مثل آن قورباغه که توسط کلاغ بالا کشیده شد.]

### تیترا

قصه‌ی عَبْدُالْغَوْث و ربودنِ پریان او را و سالها میانِ پریان ساکن شدنِ او، و بعد از سال‌ها آمدنِ او به شهر و فرزندانِ خویش، و باز ناشکیفتنِ او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عَبْدُالْغَوْث هم‌جنسِ پری

چون پری، نه سال در پنهان‌پری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۴

پنهان‌پری: پنهان پریدن، پریدن مخفیانه و پنهانی

عبدالغوث هم‌جنس پری شده بود؛ یعنی فضا را باز کرده و از جنس خداوند شده بود. جنس

پری بودن به او ثابت کرده بود از جنس پری‌ست. نُه سال مانند پری پنهانی پرواز می‌کرد. [شما نیز پنهان از چشم من‌ذهنی خود و دیگران، همانیدگی‌ها را شناسایی می‌کنید و از روی آن‌ها می‌پرید بدون این‌که مردم ببینند.]

شد زنش را نسل از شویِ دگر  
و آن یتیمانِش ز مرگش در سَمَر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۵

سَمَر: افسانه، قصه

زن عبدالغوث شوهر دیگری کرد و از او صاحب فرزند شد و فرزندان یتیم او درباره مرگش سخنانی می‌گفتند که به افسانه شبیه بود. [در این تمثیل زن نماد من‌ذهنی و فرزندان نماد همانیدگی‌ها هستند. اگر انسان همانیدگی‌ها را پنهان از چشم مردم شناسایی کرده و بیندازد، رشته همانیدگی‌ها قطع شده و دیگر نمی‌توانند او را اذیت کنند و اختیار زندگی او را به‌دست گیرند؛ چراکه انسان آگاه، توجهش را روی خود نگه داشته است.]

که مر او را گرگ زد، یا ره‌زنی  
یا فتاد اندر چَهِی یا مَکْمَنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۶

مَکْمَن: کمینگاه، نهانگاه

فرزندان عبدالغوث می‌گفتند گویا گرگ، پدرشان را کشته یا شاید هم به چنگ راهزنان افتاده، این احتمال هم هست که به درون چاهی سقوط کرده و یا به کمین دشمن افتاده باشد.

جمله فرزندانش در اشغال، مست  
خود نگفتندی که بابایی بده‌ست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۷

اشغال: شغل‌ها

خلاصه کلام فرزندان عبدالغوث، یعنی همانیدگی‌ها، به کار و بار و زیاد کردن خود مشغول شدند و نمی‌گفتند که ما بالاخره روزی پدری داشتیم. [این نشان می‌دهد که هم‌هویت‌شدگی‌های ما، به ما به‌عنوان زندگی اصلاً اهمیت نمی‌دهند، مست کار خودشان هستند. هر همانیدگی مست کار خودش است، اصلاً نمی‌داند که انرژی را از پدرش یعنی هشیاری می‌گیرد.]

بعد نه سال آمد او، هم عاریه  
گشت پیدا، باز شد مُتواریه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۸

عاریه: آنچه موقتاً بدهند و سپس باز پس گیرند. در اینجا به معنی موقتی، زودگذر.

مُتواریه: پنهان شونده، پوشیده شونده

نه سال بعد عبدالغوث به اهل و عیالش خودی نشان داد اما بلافاصله غیبش زد. [مانند این که شما نه سال به همانیدگی‌های خود انرژی ندهید، هیچ توجهی به آن‌ها نکنید و در فضای هشیاری حضور پنهان شوید.]

یک مَهی مهمانِ فرزندانِ خویش  
بود و زان پس کس ندیدش رنگ، بیش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۹

عبدالغوث، حدود یک ماه مهمان فرزندانش بود، و زان پس کسی رنگ و بوی او را دیگر ندید. [شما بر وضعیت من‌ذهنی و همانیدگی‌ها نظارت کنید. سپس به‌طور کامل در هشیاری حضور پنهان شوید تا من‌ذهنی از بین رفته و دیگر با تحریکات بیرونی نتواند خود را ببافد.]

بُرد هم‌جنسیِ پُریانش چنان  
که رُباید روح را زخمِ سِنان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۰

سِنان: سرنیزه، نیزه

هم‌جنسی با زندگی یا انسان‌های زنده به زندگی او را همان‌طور مجذوب کرد که زخم سرنیزه روح را از بدن می‌رباید.

چون بهشتی جنسِ جنّت آمده‌ست  
هم ز جنسیتِ شود یزدان‌پرست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۱

بهشتیان، کسانی که فضا را گشوده‌اند و به کوثر و فراوانی زندگی زنده شده‌اند، چون با بهشت، با فضای یکتایی، هم‌جنس هستند به سبب همین هم‌جنسی است که خداپرست شده‌اند.

نه نَبی فرمود: جود و مَحْمَدَه

شاخِ جَنَّتِ دان، به دنیا آمده؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۲

مَحْمَدَه: ستایش، خصلت نیک

مگر نه این است که پیامبر فرموده است: «بدان که بخشش و گذاشتن خدا و عدم در مرکز، شاخه‌های درخت بهشتی‌اند که در دنیا آویزان شده‌اند؟»

### حدیث

«بخشنده‌گی (فراوان‌اندیشی مرکز عدم) درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است.

هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت [به فضای گشوده شده] راه بَرَد. و تنگ چشمی [خساست و تنگ‌نظری من‌ذهنی] درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ [به افسانه من‌ذهنی] راه بَرَد.»

این سَخَا، شاخی است از سرِوِ بهشت

وای او کز کف چنین شاخی بهشت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳

هَشتن: رها کردن، فرو گذاشتن

این سخاوت‌مندی و بخشش (فراوانی زندگی و فضاگشایی) شاخه‌ای از سرِوِ بهشت (فضای یکتایی) است. وای به حال کسی که مرکزش را عدم نکند، فضا را باز نکرده، فراوان‌اندیش نباشد و دستش را از چنین شاخه‌ای رها کند.

عُرْوَةُ الْوُثْقَى ست این ترکِ هوا

برکشد این شاخ، جان را بر سَمَا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۴

عُرْوَةُ الْوُثْقَى: دستگیره محکم و استوار

ترک هوا (یعنی ترک خواستن من‌ذهنی و عدم کردن مرکز، بخشش و فراوان‌اندیشی) دستگیره محکم و استواری‌ست که گرفتن این شاخه، ما را به آسمان، به فضای یکتایی بالا می‌برد؛ یعنی آسمان را در درون ما باز می‌کند.

(قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۲)

«...وَمَنْ يُسَلِّمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى»

«...هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد [مرکز را عدم کند، فضا را باز کند و خرد زندگی به فکر و عملش بریزد] به دستگیره استوار چنگ زده است»



تا بَرَد شاخ سَخا ای خوبْکیش  
مر تو را بالاکشان تا اصلِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۵

ای خوبْکیش، ای انسانی که از جنس خدا، فضاگشا و انعطاف پذیر هستی، این شاخ سخاوت، فراوان اندیشی و ترک هوای من‌ذهنی تو را تا اصل خودت که زنده شدن به خداست بالا می‌کشد.

مهرها را جمله جنسِ مهرِ خوان  
قهرها را جمله جنسِ قهرِ دان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۳

تمام عشق‌ها، فضاگشایی‌ها و لطافت‌هایی که در این جهان وجود دارد شاخه‌ایست از درخت مهر و عشق الهی. همچنین در این جهان هر چه از قهر، خشم، هیجانات منفی و فضابندی وجود دارد، شاخه‌ایست از درخت قهر الهی.

لأبالی لأبالی آوَرَد  
زآنکه جنسِ هم بُوند اندر خَرَد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۴

آدم لاابالی و از جنس من‌ذهنی، با آدم لاابالی و من‌ذهنی معاشرت می‌کند. زیرا آن دو از نظر عقل و خرد، هم‌جنس و هم‌سنخ یکدیگرند. پس اگر از جنس من‌ذهنی باشی به‌سوی من‌ذهنی می‌روی و اگر از جنس حضور باشی به‌سوی حضور می‌روی.

بود جنسیت در ادریس از نُجوم  
هشت سال او با زُحل بُد در قُدوم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۵

ادریس نبی با علم نجوم، علم فضای گشوده‌شده، هم‌جنس بود؛ زیرا او هشت سال با ستاره کیوان یعنی خداوند، قرین و همراه بود.

در مَشارق، در مغارب، یارِ او  
هم‌حدیث و محرم آثارِ او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۶

به همین سبب ادریس هشت سال در مشرق و مغرب یعنی در تولد و مرگ چیزها و اتفاقات

این جهانی، یار و محرم اسرار ستاره زحل یعنی خداوند و فضای یکتایی شده بود. مرتب فضا را باز می‌کرد و با اتفاقات خوشحال و غمگین نمی‌شد.

بعد غیبت، چونکه آورد او قدوم

در زمین، می‌گفت او درس نجوم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۷

بعد از غیبت، بعد از این‌که از چشم مردم نهان شد و به شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها مشغول بود چون به زمین آمد و به کار این جهانی پرداخت، در زمین به تدریس نجوم، علم زنده شدن به خدا و خرد فضای گشوده‌شده، پرداخت.

پیش او استارگان خوش صف‌زده

اختران در درس او حاضر شده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۸

جمیع ستارگان و کواکب در حضور ادريس صف می‌کشیدند و در درس او حاضر می‌شدند. یعنی آن جنس مشترکی که میان ادريس و کل کائنات، که از جنس هشیاری است، پدید آمده بود، موجب شد هرآنچه که در این جهان، از جنس زندگی و خداست، مخصوصاً انسان‌ها در مکتب او حاضر شده و در خدمت او باشند.

آنچنان‌که خلق، آواز نجوم

می‌شنیدند از خصوص و از عموم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۹

چندان‌که مردم از خواص و عوام صدای ستارگان، صدا و بوی عشق و ارتعاش زندگی را می‌شنیدند.

جذب جنسیت کشیده تا زمین

اختران را پیش او کرده مبین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۰

مبین: آشکار

جاذبه هم‌جنسی، هریک از ستارگان یعنی هشیاری انسان‌ها را می‌کشید؛ به‌طوری که در حضور ادريس، انسان‌های زنده شده به بی‌نهایت و ابدیت زندگی، آشکارا حضور می‌یافتند.

هر یکی نام خود و احوال خود  
بازگفته پیش او شرح رصد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۱

هر یک از انسان‌ها حال و احوال خود و چگونگی تبدیل و زنده شدن خود را می‌توانست بفهمد و توضیح دهد بدون آن‌که نیازی باشد از کسی بپرسد.

چیست جنسیت؟ یکی نوع نظر  
که بدان یابند ره در هم‌دگر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۲

جنسیت چیست؟ یک نوع نظر از جنس زندگی و خداست که اگر آن نظر در درونت پدیدار شود، از درون به دل انسان‌هایی که به خدا و هشیاری حضور زنده هستند، راه پیدا می‌کند و هم‌جنس آنان می‌شوی.

آن نظر که کرد در وی نهان  
چون نهد در تو؟ تو گردی جنس آن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۳

آن خصلت و نظر رسیدن به خدا و فضای یکتایی را که خداوند در درون او (ادریس) پنهان کرده بود، اگر آن خصلت را در درون تو نیز بگذارد، هم‌جنس او یعنی از جنس زندگی و خدا می‌شدی.

هر طرف چه می‌کشند تن را؟ نظر  
بی‌خبر را کی کشاند؟ با خبر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۴

آن چیست که تن، من‌ذهنی را به هر طرف می‌کشاند؟ نظر. چه کسی می‌تواند انسان بی‌خبر، انسان من‌ذهنی، را بکشاند؟ یعنی زمام امور بی‌خبران، من‌های ذهنی به دست کیست؟ به دست باخبران، یعنی اصل ما، خدا و زندگی.

چونکه اندر مرد، خوی زن نهد  
او مخنث گردد و گان می دهد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۵

گان: جماع

هرگاه خداوند در مردی، خصلت زنانه قرار دهد، آن مرد، ادا و اطوار زنانه پیدا می کند و مفعول واقع می شود و به جماع با مردان می پردازد.

چون نهد در زن خدا خوی نری  
طالب زن گردد آن زن سعتری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۶

سعتری: زنی که گرایش به معاشقه با زنان دیگر دارد. زنی که چرمینه می بندد.

و اما چنانچه خداوند در زنی، خصلت مردانه قرار دهد، آن زن مانند مردان خواهان آمیزش با زنان می شود و به خود چرمینه می بندد.

چون نهد در تو صفات جبرئیل  
هم چو فرخی بر هواجویی سبیل

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۷

فرخ: جوجه

اگر خداوند درونت صفات جبرئیل، صفات مرکز عدم و فضای گشوده شده را قرار دهد، مانند جوجه پرنده خواهان پرواز در هوا و فضای یکتایی می شوی. [بنابراین خاصیت های مختلف در ما گرایش های مختلف ایجاد می کنند.]

منتظر، بنهاده دیده در هوا  
از زمین بیگانه، عاشق بر سما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۸

منتظر می مانی و چشمان مرکز عدم را به آسمان فضای یکتایی می دوزی نه به چیزهای این جهانی و هم هویت شدگی ها. با زمین، جهان فرم، بیگانه می شوی و بر آسمان، فضای گشوده شده، عشق می ورزی.

چون نهد در تو صفت‌های خری  
صد پَرتِ گر هست، بر آخرِ پری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۹

و اگر درونت صفات حیوانی و هم‌هویت‌شدگی قرار دهد، اگر صد بال و پر هم داشته باشی باز به‌سوی آخور این جهان و من‌ذهنی خواهی پرید.

از پی صورت نیآمد موش خوار  
از خبیثی شد زبونِ موشِ خوار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۰

موش‌خوار: خورنده‌ی موش

موش به جهت جثّه و شکل ظاهری‌اش، خوار و حقیر نشده، بلکه به خاطر پلیدی درون و من‌ذهنی‌اش، ذلیل و حقیر موش‌خوار شده است.  
[ما به‌خاطر جثّه، رنگ، قیافه و باورهایی که داریم پست نمی‌شویم بلکه به‌خاطر همانندین با آن‌ها پست می‌شویم.]

طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست  
از پنیر و فُسْتُق و دوشاب، مست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۱

فُسْتُق: پسته

دوشاب: شیرهای جوشانده‌ی خرما یا انگور

موش، من‌ذهنی، به‌دلیل داشتن این خصوصیات پست شده است: در جست‌وجوی طعمه‌ی همانندگی‌ها از این جهان است، به‌دلیل فضا‌بندی، دزد و خائن است یعنی به ما به‌عنوان خداییت و زندگی خیانت می‌کند و ضرر می‌رساند، به تاریکی و ظلمت علاقه‌ی بسیاری دارد و از پنیر و پسته و شیر که نماد همانندگی‌ها هستند، لذت می‌برد.

باز اَشْهَب را چو باشد خویِ موش  
ننگِ موشان باشد و عارِ وُحُوش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۲

باز اَشْهَب: باز شکاری سفید یا خاکستری

حتی اگر باز سفید و زیبا، خوی موش را داشته باشد و به جای گوزن و گرگ، موش شکار کند، نه‌تنها مایه‌ی سرشکستگی سایر بازان است، بلکه مایه‌ی ننگ موشان و سایر حیوانات نیز

می‌گردد. [انسان نیز به جای فضاگشایی و شکارِ زندگی و خدایت در این لحظه، همانیدگی‌ها را شکار می‌کند]

خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر

چون بگشت و، دادشان خوی بشر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۳

ای پسر، از آن‌رو که خوی هاروت و ماروت دگرگون شد و از فضای یکتایی دور شدند، خداوند به آنان صفات و خصوصیات بشری و من‌ذهنی داد؛ سپس در جهان ذهن، شروع به قضاوت، مقاومت و فضا‌بندی کردند.

درفتادند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ

در چه بابل بیسته سرنگون

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۴

هاروت و ماروت از صف فرشتگان، فضاگشایی و اطاعت از خداوند خارج شدند و دست‌بسته در چاه بابل، چاه من‌ذهنی و همانیدگی‌ها سرنگون شدند.

قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۱۶۵

«وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ»

هر آینه ما صف زدگانیم.

(و ماییم فرشتگانی که در طاعت حق به صف ایستادگانیم.)

لوح محفوظ از نظرشان دور شد

لوح ایشان ساحر و مسحور شد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۵

لوح محفوظ از نظرشان دور شد. یعنی تا وقتی که در جهان یکتایی بودند از فضای گشوده‌شده و خرد زندگی تعلیم می‌گرفتند، اما همین که به زمین آمدند و شروع به مقاومت و قضاوت کردند، از لوح محفوظ محروم شدند، و از آن پس در همانیدگی‌ها، من‌ذهنی و دردهایش، سحر و جادو شدند.

پر همان و، سر همان، هیکل همان

موسیقی بر عرش و فرعونى مُهان

مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۶

لوح محفوظ: علم الهی

مُهان: خوار و ذلیل

موسى و فرعون هر دو، پر و بالشان شبیه به هم بود و هر دو سر و صورت داشتند ولى موسى با فضاگشایى در فضای یکتایى قرار گرفت و فرعون در من‌ذهنى ذلیل و حقیر شد.

در پی خُو باش و با خوش خو نشین

خُوپذیری روغنِ گل را ببین

مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۷

روغنِ گل: روغن کنجد که در اثر مخلوط شدن با گلبرگ های گل سرخ، عطر گل را به خود جذب کند. از آن پس دیگر به آن روغن کنجد نگویند، بلکه آنرا روغن گل گویند.

به دنبال خوی و خصلت حضور و فضای گشوده شده باش و با افراد خوش خو و فضاگشا نشست و برخاست کن نه با من‌های ذهنی. به این توجه کن که روغن چگونه صفت گل و بوی آن را گرفته است، تو نیز بوی گل حضور را بگیر.

خاکِ گور از مرد هم یابد شرف

تا نهد بر گورِ او دل، روی و کف

مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۸

بدین مطلب توجه کن که حتی خاک نیز از مرده انسان شریف و زنده به حضور، بزرگی می‌گیرد؛ به طوری که انسان‌های معنوی بر خاک گور او برای زیارت دور هم جمع می‌شوند، و از معنویت آن جمع برکت پیدا می‌کنند.

[به نظر می‌آید، مولانا معتقد است که خاک وقتی با معنویت همسایه شود، خاصیت معنوی به خودش می‌گیرد.]

خاک از همسایگی جسم پاک

چون مُشرّف آمد و اقبال ناک

مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۹

در جایی که خاک به سبب همسایگی با جسم مردگان پاک، شرافت و خاصیت معنوی می‌یابد و خوش‌یمن می‌شود.

پس تو هم أَلْجَارُ تُمَّ الدَّارِ گو  
گر دلی داری، برو دلداری جو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۰

أَلْجَارُ تُمَّ الدَّارِ: اول همسایه بعد خانه (مَثَل)

پس تو نیز به حقیقت این ضرب‌المثل ایمان آور و آن را بخوان: «اول همسایه، بعد خانه.»  
بنابراین تو که از جنس هشیاری حضور هستی، ببین که اکنون همسایه‌ات یک من‌ذهنی‌ست یا  
خدا، مولانا و فضای گشوده‌شده؟ اگر واقعاً دلی پاک داری و فضاگشایی می‌کنی، برو  
معشوق، خداوند، را طلب کن.

خاک او هم سیرتِ جان می‌شود

سُرمه‌ی چشمِ عزیزان می‌شود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۱

حتی خاک هم، صفت معنوی پیدا می‌کند و هم‌جنس روح می‌شود. و عزیزانِ دل‌پاک و  
فضاگشا آن خاک را همچون سرمه بر چشم می‌کشند.

ای بسا در گور خفته خاک‌وار

به ز صد آحیا به نفع و انتشار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۲

ای بسا آدم‌های شریفی همچون مولانا که جسمشان در خاک است، ولی نفع و خاصیتشان از  
هزاران انسانی که اکنون روی زمین زندگی می‌کنند و زندگی را هر لحظه در من‌ذهنی  
سرمایه‌گذاری می‌کنند، بیشتر باشد.

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن

وی آهوی معانی آمد که پریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان کزیده

بگذر ز آفریده بنکر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۹



کارگروه  
خلاصه نویسی  
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۸۹۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)  
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)  
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان